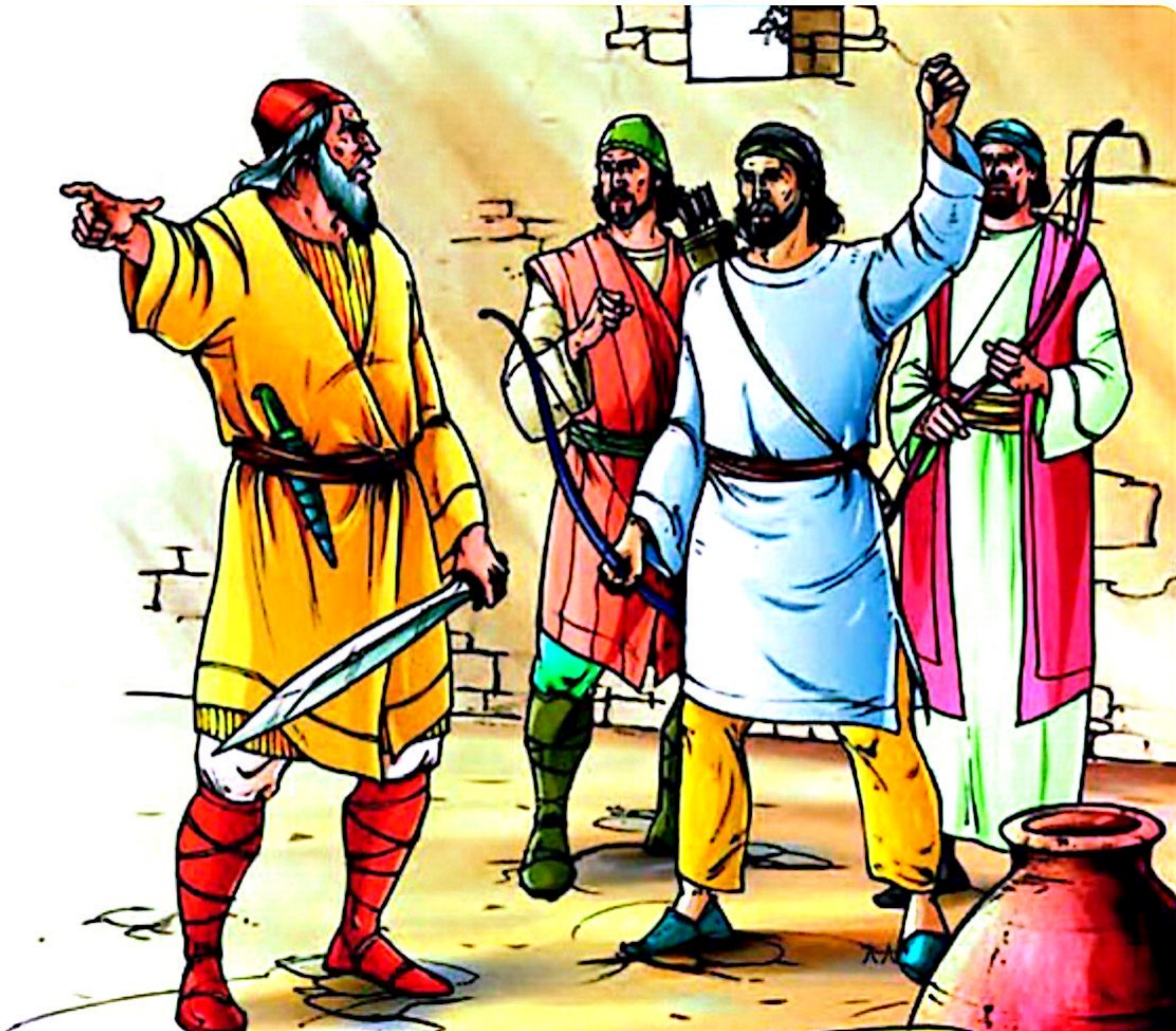




با شنیدن خبر حمله ی لشکر مغول، دهقانان و کشاورزان، خانه و زندگی خود را رها می کردند و داخل شهر می رفتند تا شاید بتوانند خانواده ی خود را از چنگال مغولان خونخوار نجات دهند. در میان کشاورزان، فقط اعضای یک خانواده بودند که کلبه ی خود را رها نکردند و تصمیم داشتند تا آخرین لحظات از خانه ی خود دفاع کنند. لشکر مغول تا خانه ی آن ها فاصله ی زیادی نداشت.

اینجا خانه ی هرمز دهقان شجاعی بود، که اعتقاد داشت یک مسلمان هرگز در برابر دشمن تسلیم نمی شود. در این هنگام او به پسرانش گفت: گوش کنید! هنوز هم دیر نشده، آیا مایلید که تسلیم مغول ها شویم؟

سه پسر جوانش فریاد کشیدند: هرگز!

هرمز با خوش حالی گفت : آفرین فرزندانم! مسلمان هرگز تسلیم نمی شود!

احمد پسر بزرگ هرمز گفت: پدر، من هرگز حاضر به تسلیم
نیستم اما علتِ این پایداری را نمی‌فهمم. ما حتماً از مغولان
شکست خواهیم خورد. آیا بهتر نبود که ما هم به داخل شهر
می‌رفتیم و همراه هم‌کیشان خود تا آخرین نفس می‌جنگیدیم؟
هرمز گفت: فرزندم، مردم شهر هنوز برای دفاع آماده نیستند، در
حقیقت مغولان ما را غافلگیر کردند. ما باید سعی کنیم که از
حرکت لشکریان مغول جلوگیری کنیم تا مردم شهر آماده دفاع
شوند. به نظر من این بزرگترین کمک به آنهاست. باید بدانید که
در این نبرد هیچ کدام از ما زنده نمی‌ماند. ما خود را فدای آئین
و شرف و میهن خود می‌کنیم. فکر نکنید که اگر کشته شویم
شکست خورده‌ایم، بر عکس، ما پیروز شده‌ایم.
هرمز کمی درنگ کرد و ناگهان گفت: آیا صدای پای اسبی را
نمی‌شنوید؟ مثل اینکه اسب سواری به سرعت به کلبه‌ی ما
نزدیک می‌شود.

احمد فوراً در کلبه را باز کرد؛ سواری به کلبه نزدیک شد و دهانه‌ی اسب خود را کشید. اسب ایستاد.

از چهره‌ی او معلوم بود که از مغولان نیست. او نگاهی به هرمز و پسرانش افکند و گفت: مگر نمی‌دانید مغول‌ها خیلی نزدیک شده‌اند! چرا به شهر نمی‌روید؟

احمد جواب داد؟ ما همین جا از خود دفاع می‌کنیم.

سوار با تعجب گفت: شما چهار نفر چگونه می‌توانید در مقابل سیل لشکریان مغول مقاومت کنید؟

هرمز جلو آمد و گفت: شهر هنوز آماده دفاع نیست، ما می‌توانیم آنها را معطل کنیم، تا شهر آماده نبرد شود.

[سوار که تازه به مقصود آن‌ها پی برده بود، نگاهی از روی

تحسین به ایشان افکند و گفت: «شما خیلی فداکارید؛ افسوس

که من از دیدبانان شهر هستم و باید رسیدن مغول‌ها را خبر

دهم، وگرنه همین جا، با شما می‌ماندم.] سوار در حالی که از

آنها دور می‌شد فریاد زد: درود بر شما مردان فداکار!

در هنگام غروب گرد و غباری از دور نمایان می‌شد. آن‌ها

لشکریان مغول بودند. ناگهان یکی از یاران قاجان که فرمانده بود

به وسیله تیری که در سینه اش فرو رفته بود کشته شد و روی

زمین افتاد.

هرمز از کلبه بیرون آمد و با صدایی که به غرش شیر شباهت داشت گفت: ای مغولان ناپاک دور شوید! چگونه انتظار دارید پیروان قرآن، پستی را بپذیرند و تسلیم شوند. من و فرزندانم مرگ را به شکست و خواری ترجیح می‌دهیم!

سردار مغول قهقهه ای زد و نیزه ای را به طرف پیرمرد پرتاب کرد. ولی پیرمرد به سرعت داخل کلبه رفت و در را بست.

قاجان ترسید و فکر کرد که افراد زیادی داخل آن کلبه باشند و برای همین کلبه را آتش زد.

هرمز و پسرانش بیرون آمدند.

قاجان نگاهی به آنها کرد و خندید و گفت: شما چهار نفر
می‌خواهید با ما بجنگید؟

باران تیر بر سر هرمز شجاع و پسران قهرمان او باریدن گرفت و
آنها نیز با تیرهای خود به دشمنان پاسخ دادند.

پس از مدتی کوتاه، یک تیر بلند در سینه‌ی پیرمرد قهرمان فرو
رفت. هرمز فریادی کشید و گفت: پیروز باد ایران!

و لحظاتی بعد، سه فرزند شجاعش چون برگ درخت بر روی
زمین افتادند، درحالی‌که تا آخرین لحظات، قلبشان از عشق به
وطن لبریز بود.

چو ایران نباشد تن من مباد

بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد

“محمود حکیمی، «به سوی ساحل» با اندکی کاهش و تغییر”